

کابین ابدی

پروا آتی

همین الان درحالی که با دست راست کوله‌ام را گرفته‌ام و با دست چپ برگه‌ی مجوز ترددم را، از حیاط بازداشتگاه زدم بیرون. همانطور که خنده و ذوق با هم توی گلویم گیر کرده‌اند و دعوا دارند کدام اول بزنند بیرون، کوله را زمین می‌گذارم و برگه را با دقت یک حبس‌کشیده‌ی وسواسی و دقیق تا می‌کنم و می‌گذارمش توی جیب بغل کاپشنم. بعد کوله را برمی‌دارم و دست راستم را تا شانه می‌کنم توی دوشی راستش و راه می‌افتم باز. هم‌زمان با خاباندن سیلی‌های محکم و پشت هم دست راستم به لپ کونم، ذوقم را توی گلو حبس کرده و خنده‌ای منجمد را ول می‌دهم بیرون از دهان. یورتمه‌زنان و شاتالاپ و تالاپ بر روی لپ کون راستم، دست چپم را تا شانه می‌کنم توی دوشی دیگر کوله. بالاخره دارم این سرایشی جهنمی را با پاهایم، آن هم توی این وضعیت نشاط‌بخش می‌روم پایین. یکی یکی زُل‌هایی را که از توی کابین حیاط بازداشتگاه به این سرایشی زده بودم دارم لگدکوب می‌کنم و گه‌گاه کاملن به‌دور از ادب تف‌هایی هم می‌اندازم روی‌شان. باد سردی می‌آید، باران هم. ولی بدنی که این همه وقت را حبس بوده و سرما و گرسنگی را با تحقیر چشیده است چه ترسی از باد و باران دارد؟ وحشت‌زده‌ترین واکنش این بدن به باد و باران‌های حتا سردتر و تندتر می‌تواند پرتاب ذوق گیرافتاده‌ای باشد که هم‌زمان با تکان‌تکان‌های اغراق‌شده‌ی عضلات بدن همچنان توی گلو گیر کرده است، یا اگر کمی نجیبانه‌تر رفتار کند رو به باد و باران تنها لبخند می‌زند و کمی سرعت جنبش عضله‌هایش را در برابرشان بیشتر می‌کند. آیا بالاخره دارم به سمت یک سفر جاده‌ای سی ساعتی راهی می‌شوم؟ به سمت دریا؟ آن هم توی این آذر وحشی که دریا در آن بی‌قرارتی از همیشه خودش را تا ساحل می‌رساند و تهدیدکنان برمی‌گردد

تو؟ خیر! این‌ها هنوز خیال‌پردازی‌های یک زندانی صبور و باحوصله است. آن‌هم درحالی‌که دارد یکی از زل‌های روزانه‌اش را با دقت هر چه بیشتر به سراسیمی دم‌بازداشتگاه تقدیم می‌کند. من تا ابد اینجا محبوس خاهم ماند و هرگز پایم را بیرون از اینجا نخواهم گذاشت. و این مخصوصن، زمانی‌که به قول کافکا سفر به نزدیک‌ترین روستا حتا در حالی‌که همه‌ی مقدماتش را چیده‌ای و جزئیات مسیرت را هم با همه‌ی پیچ‌وخم‌ها و چاله‌چوله‌ها و دست‌اندازهایش از روی نقشه‌های ماهواره‌ای حفظ کرده‌ای محال باشد؛ هرگز اتفاق نمی‌افتد.

گلویم بوی مواد شوینده می‌دهد. آخرین باری که چیزی خوردم یادم نیست. این در حالی‌ست که سطر به سطرِ مجموعه داستانی را که دیشب به تصادف و کاملن شانسی دستم رسید و خاندمش یادم است. منظورم این است که مساله اصلن ربطی به حافظه ندارد، واقعن خیلی وقت است که غذا نخورده‌ام. اصلن هم قصد اعتصاب غذا نداشته‌ام. آن‌ها همان‌طور که یادشان می‌رود به پرونده‌ام رسیدگی کنند، همان‌طور که سوال‌هایی که دیروز ازم پرسیده‌اند را یادشان می‌رود و امروز دوباره ازم می‌پرسند و همان‌طور که یادشان می‌رود نباید بگذارند خودکار به دستم برسد و آلا می‌نویسم، ولی یادشان می‌رود و خودکار را از توی کابینم جمع نمی‌کنند و هر روز می‌آیند دست‌نوشته‌هایم را می‌برند تا شاید چیزی از توی آن دستگیرشان شود! یادشان می‌رود که بهم غذا هم بدهند. کاملن سهوی. آن‌ها در برخوردهای مستقیم خیلی مهربان هستند. طوری که حتا به اسم خودم صدام نمی‌زنند، بهم می‌گویند یازار، به زبانِ آن‌ها یعنی نویسنده، این را قبل از اینکه پایم را بگذارم توی کشورشان یاد گرفتم. این را یاد گرفتم و یادم رفت یاد بگیرم که توی زبانِ این‌ها به غذا چه می‌گویند، یا یاد نگرفتم که به سرما چه می‌گویند، آن‌ها با اینکه همه ترنسلیتورهای آنلاین دم‌دست‌شان است، طفره می‌روند از اینکه حرف‌هایم را که به انگلیسی و از لای پنجره باهاشان می‌زنم بفهمند. البته این تنها در مورد درخواست‌هایم از توی کانکس رخ می‌دهد، وقتی بیرون می‌برندم برای بازجویی، مترجم‌های کارکشته‌ی زنده می‌آورند می‌گذارند جلوی روم. گفتم که رفتارِ آن‌ها در ظاهر اصلن تحقیرآمیز نیست. اما رفتارهایشان در غیابِ من، زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا برای امروز مثلن یک بازی تازه سرم دریاورند، نه‌تنها تحقیرآمیز بلکه شکنجه‌گرانه‌ست. آن‌ها با من کاری می‌کنند که به زبانِ اشاره به‌شان بفهمانم گرسنه‌ام است، و این را هم تا زمانی که کلِ پانتومیم را از سر تا ته اجرا نکنم، یعنی تا زمانی که چند برابر مدت زمانی که صرف غذاخوردن می‌شود را برای آن‌ها ادا و اطوار غذا خوردن درنیاورم و انواع و اقسام غذاهای دریایی، گوشتی، گیاهی، نانی، برنجی، سوپی و ... را برای‌شان با دست‌های خالی مثلن حاملِ قاشق، چنگال و چوب‌غذای ژاپنی و حتا با دست اجرا نکنم نمی‌فهمند که گرسنه‌ام است. عکس‌العمل‌شان به این ادا اطوارها تا زمانی که از گرسنگی از حال می‌روم همیشه از خنده ریشه رفتن

است. بعد طوری که نفهمم کی آمده‌اند توی کانکس یک چیزهای از همان پنجره می‌اندازند داخل و من هم می‌خورم‌شان.

از پنجره‌ی کانکس زل زده بودم به سراشی‌بی، در حالی که داشتم کش‌وقوس‌های کمر و انحراف سر و گردن عابری که از سراشی‌بی پایین می‌رفت را دید می‌زدم و نگاهم را به خاکستر سیگاری که دست راستش بود و داشت می‌افتاد پایین دوخته بودم. دقیقن توی لحظه‌ای که خاکستر داشت از سر سیگار می‌افتاد روی آسفالت، می‌خکوب شدم، توی همان حالت، مثل برق‌گرفته‌ها یا حیوان‌هایی که مجبورشان می‌کنند در سخت‌ترین وضعیت بدنی‌شان بایستند تا تاکسیدر می‌شان کنند، خشک شدم، جفت‌چشم‌هام قفل شده بودند روی موش مرده‌ای که درست زیر سکوی جداکننده‌ی پیاده‌رو از خیابان جان داده بود، به پشت افتاده بود، دو دست و یک پایش رو به آسمان، با دهانی که از سر نجابت و ادب بسته مانده بود و پلک‌هایی که برای اینکه ترس و درد جان دادن را از توی چشم‌های از حدقه بیرون زده به بیرون و به عابری‌ن خسته‌ای مثل آن یارو منتقل نکنند کشیده شده بودند، خیلی کوچولو و میکروسکوپی پرده‌ی مردمک‌ها را کشیده بودند. و پای‌ی که جا مانده بود، موش شهیدی که شاید چند ساعت پیش یکی از سریع‌ترین موجودات زمین به حساب می‌آمد. موش کوچکی که یک پایش را به گمانم روی چسب جا گذاشته بود و بعد با همه‌ی تقلایی که کرده بوده توانسته خودش را فقط تا آنجا برساند، تا زیر سکوی جداکننده‌ی خیابان از پیاده‌رو آرام بگیرد و راحت بمیرد، درس عبرتی توی یک شب تاریک و ساکت، که دقیقن توی لحظه‌ای که به با بیشترین تسلطش به‌نمایندگی از دوستان کوچولوترش داشته عرض آشپرخانه‌ی بازداشتگاه را طی می‌کرده اسیر وضعیت‌ی شده که هرگز توی تخیلات و کابوس‌هایش هم به سراغش نیامده بوده. بعد در حالی که سعی کرده به مدت یک ربع واقعیتی که سرش آوار شده بوده را نپذیرد لنگ‌لنگان خودش را رسانده آنجا تا شاید از خابی چیزی ببرد و همه‌چیز برگردد سر جاش، اما برنگشته و بی‌خداحافظی با همه‌ی دقیق قهرمانانه‌ی زندگی‌اش در نهایت گم‌نامی و بی‌اینکه اتفاق خاصی به حساب بیاید اینطور توی تنهاترین حالتی که هرگز تصورش را نمی‌کرده تلف شده است. سوت دیده‌بان بازداشتگاه حواسم را برگرداند سر جاش، رو به شیشه‌ی پنجره‌ای که بخش‌هایی‌ش به خاطر لکه‌های بی‌شمار گل‌پشتش برایم حکم آینه را دارد، در حالی که انتظار داشتم تصویری که چند ثانیه پیش توی مغز و بدنم برای همیشه حک شده بود را ببینم، صورت مرده‌ی جوانک شکسته‌ای را دیدم که که زل زده بود به بهم، چهره‌ای غمگین و بی‌حس، خالی از هر نوع نشانه‌ی زندگی و بدون هیچ شکلی از حالات و شاخه‌های شیطنت، در حالی که پلک‌هایش میل غیرقابل‌انکاری به پایین آمدن داشتند و مردمک‌هایش بی هیچ برقی به میلش تن داده بودند، می‌رفت که بیافتد که جفت چشم دیگری که از این‌ور بهش زل زده بودند مانع می‌شد سقوط کنند و برا همیشه بیافتند. از توی همان ترکیب مرده سعی داشت

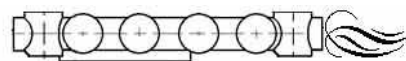
نعره‌ای با صدای خیلی خفیف و گمی بزند که قبل از اینکه به گلو برسد حتا، هزارها بار توی شش‌ها و توی سر متلاشی و پودر شده بود، بی‌همه‌چیز شده بود و اتفاقی که هرگز توی کابوس‌هاش برایش نیفتاده بود طوری خورده بود توی بدنش که جریان خون به بالای گردن و سرش اینطور قطع شده بود، چهره‌ای سفید و بی‌روح روی تنی شکسته و غم‌زده، که نه فقط یک پاش که همه چیزش را توی لحظه‌ای که فکر می‌کرد ممکن است با شکوه‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش باشد، یعنی در رفتن از این کابین، از دست داده بود، جا خورده بود و با دری که به رویش بسته شده بود برگشته بود سر جای خودش، دراز کشیده بود، چشم‌هایش را بسته بود و تنها به این امید که هرگز بیدار نشود تسلیم سایه‌ای شده بود که وزن همه‌ی زمین را انداخته بود روش، نصفه‌های شب از جا پریده بود، باز ناامید از اینکه چرا هنوز خفه نشده، خودش را با همه‌ی آن تقلاهایی که توی خاب نکرده بود، اینطور مُرده رسانده دم پنجره تا چندمتری موشِ مرده‌ای که تنها دوستی بود که در این لحظه می‌شد باهاش همدلی کرد.

شب‌ها از پادگان بغلی هلی‌کوپتر پشت‌سر هلی‌کوپتر بلند می‌شوند و با هر بلندشدنی کانکس که فقط شب‌ها از مزاحمت سربازها و دست‌انداختن‌هایش در امان است، شروع می‌کند لرزیدن. من هم. البته لرز و اضطراب من به‌خاطر چیز دیگری‌ست نه لرزش کابین. چند روز قبل، نمی‌دانم دقیقن چند روز، وقتی در یکی از انبارهای توتون خانه‌ای روستایی در هفت کیلومتری اینجا و در مرزهای کشوری دیگر مخفی شده بودم، صدای این هلی‌کوپترها نه موقع بلندشدن‌شان که زمانی که هدف‌شان را می‌زدند رعشه به وجود می‌انداخت. لرزش ال‌ان‌ام اما خیلی بیشتر است، شدتی که از چندش همسایگی با شروع این اتفاق شوم می‌آید. نوعی مورمور که لحظه‌ای و یک‌هوایی نیست، بلکه مدام و پیوسته است و تمام شب با سرما از درزهای گشاد کانکس تو می‌آید و خابم را حرام می‌کند. طوری شده که با چشم‌های باز و ایستاده خاب‌های رنگی می‌بینم. همین چند لحظه پیش بود که دیدم دقیقن روبروم توی همان سرایشی جهنمی که نه می‌دانم بالایش به کجا ختم می‌شود و نه پایینش پیرمردی قوزی و لاغر با صورتی لاغرتر نسبت به بدن مردنی‌اش در حالی که ایستاده بود تا نفسی تازه کند و دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود، در همان حالت زیرچشمی دارد نگاهم می‌کند و با صدایی که از لب‌های بسته‌اش بیرون می‌آمد چیزهایی می‌گفت که فقط وزوزش به من می‌رسید. فکر کردم که دارد صدایم می‌کند، وقتی چشمم را باز کردم دیدم روی همان سرایشی کنار پیرمرد ایستاده‌ام، زیر بغلش را گرفتم و بنا کردم به هدایتش به سمت بالا، اما او قبول نکرد و با سر به پایین اشاره کرد. برای من فرقی نداشت. هر دو وَر ابعاد دیگری از آن عکس صامتی بودند که به آینه‌ی دق وضعیتم تبدیل شده بود. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که پیرمرد شروع کرد عق زدن و بالا آوردن، گوشه‌ی سرایشی نشاندمش و یقه‌اش را باز کردم، اما هی بالا می‌آورد.

همزمان با بالا آوردن هایش دست کرد توی بغلِ پالتویش که حالا در موقعیتی نسبتن لمیده به تنش صاف و صوف تر نشسته بود. نیم بطری ویسکی نصفه خورده را در آورد و درحالی شروع کرد سرکشیدنش که دهانش هنوز پر بود از محتویاتی که معده اش همین طور پس می داد. یکهو با جستی سریع که به هیچ جایش نمی آمد پاشد و بطری به دست شروع کرد دویدن سمتِ کانکس من، با اینکه کمی گیج شده بودم اما شروع کردم دویدن دنبالش، وقتی به دم کانکس رسیدم دیوارهایش شُل و شکلاتی و قرمز شده بود. ازش لکه هایی با حرارات بالا می چکید و زن چاقی با لباس توت فرنگی در حالی که بخار از همه جایش بلندی شد و یک ملاقه ی گنده دستش بود و دست دیگرش را به پهلویش حلقه کرده بود ازم پرسید چه می خاهم؟ با سرم به توی کابین اشاره کردم، سرش را به سمتی که من بهش اشاره کرده بودم برگرداند. توی این اشاراتِ سر متوجه نیم تنه ی پایینِ پیرمرد شدم که از پنجره ی کانکس آویزان بود و داشت تقلا می کرد برود داخل. زن متوجه تقلا ی ناامیدانه ی پیرمرد شد و با یک ضربه ی ملاقه شوتش کرد داخل، بعد پیرمرد با صورت و لحنی جوان تر و با همان صدای قبل از توی پنجره سردر آورد، گفت من مربای توت فرنگی هستم. و قهقه زد. قهقه ای که کل کانکس را لرزاند، با رعشه ی کانکس بدن من هم شروع کرد لرزیدن. یکهو دیدم وسط کابینِ لختم قوز کرده ام و از گرسنگی دو دستم را به معده ام فشار می دهم، صدای هلی کوپتر همانطور می آمد. همان طور لرزان پخش شدم کفِ کابین.

آنها باروت را هم مثل من دست می اندازند، مخصوصن مواقعی که گرسنه اش است به قدری اینور و آنور می دوانندش تا از پا بیفتد. بعد یک تکه نان پرت می کنند سمتش. باروت هم طوری که انگار بخاهد اشباح مودی را از خود براند کمی دور و بر نان دست و پا می زند و سر می جنباند و بعد از اینکه مطمئن شد بازی ای در کار نیست نان را می قاپد می برد گوشه ای تا بخورد. دراز کشیده ام و به به نصفه سیبی زل زده ام که از پریروز مانده، دلم نمی آید بهش دست بزنم، فکر می کنم روزی به دادم خاهد رسید، حتا معتقدم که خوردنش بدیمنی می آورد. این را از روی تفی که انداختم سمتِ دیوارِ سراسرِ سفید کانکس می گویم. پیش خودم فکر کرده بودم اگر بخورد به کانکس و بعد همه ی قطره هایش از روی دیوار کانکس به پایین سر بخورند و همه هم به کف کانکس برسند، آن وقت خوردن سیب بدیمن نخواهد بود، ولی این اتفاق نیافتاد. حتا از بین قطرات تف روی دیوار یکی را انتخاب کردم و روش به عنوان قطره ای مسابقه ای سرِ آزادی ام شرط بستم، اما آن قطره نه تنها به کف کانکس نرسید که در یک وجبی طی مسیرش نفله شد. قطره ی ضعیفی بود، البته مقصر خودم بودم، چون می توانستم سر قطره های قوی تر شرط ببندم، اما از آنجایی که تنها شرکت کننده در مسابقه خودم بودم، به خودم این حق را ندادم و طرف ضعیف ترین قطره را گرفتم. به چه امیدی؟ هیچی. هیچ امیدی وجود ندارد. من تا ابد اینجا خاهم ماند. این را قطره ی شکست خورده و ناله ی از سرِ عذاب و شکنجه ی باروت و ناروی پیرمرد

توت‌فرنگی و پای قطع‌شده‌ی موشِ شهید و صدای انفجارها و تیراندازی‌ها و رعشه‌های مداوم کانکس‌م و نصفه‌سیبی به من می‌گویند، که همین الآن بدون به‌کاربردن دندان‌ها و تنها با یک حرکت هماهنگ بین ماهیچه و استخوان گلوم، همه‌اش را قورت دادم.



www.mindmotor.biz